

بستان خدا

دلپره‌های خیابان وحید

هوپا
Hoopa



دلپره های خیابان وحید

محمد رضا مرزوقی



سرشناسه: مرزوقی، محمدرضا، ۱۳۵۵
عنوان و نام پدیدآور: دلپره‌های خیابان وحید/
محمدرضا مرزوقی.
مشخصات نشر: تهران: هوپا، ۱۳۹۴.
مشخصات ظاهری: ۱۸۴ ص؛ ۱۳×۲۰/۵ س م
شابک: ۲-۲۵-۸۰۲۵-۶۰۰-۹۷۸
وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا
موضوع: داستانهای فارسی — قرن ۱۴
رده‌بندی کنگره: ۱۳۹۴ د۸ ۴۸ ر/ ۸۲۰۳ PIR
رده‌بندی دیوبی: ۸۴۳/۶۲
شماره کتاب‌شناسی ملی: ۳۰۶۹۵۲۸



دلپره‌های خیابان وحید

نویسنده: محمدرضا مرزوقی

ویراستار: هدا توکلی

مدیرهنری و طراح جلد: فرشاد رستمی

طراح گرافیک: الهه جوانمرد

تصویرگر: سوسن آذری

چاپ اول: ۱۳۹۵

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

قیمت: ۱۴۰۰۰ تومان

شابک: ۲-۲۵-۸۰۲۵-۶۰۰-۹۷۸



آدرس: تهران، میدان فاطمی، خیابان بیستون،
کوچه دوم الف، پلاک ۲/۱، واحد دوم غربی،
صندوق پستی: ۱۴۳۱۶۵۳۷۶۵
تلفن: ۸۸۹۶۴۶۱۵
◀ همه‌ی حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای نشر
هوپا محفوظ است.
◀ استفاده از بخش‌هایی از متن کتاب، فقط برای
نقد و معرفی آن مجاز است.

www.hoopa.ir

info@hoopa.ir

به پدرم

و

مادرم

همچنین

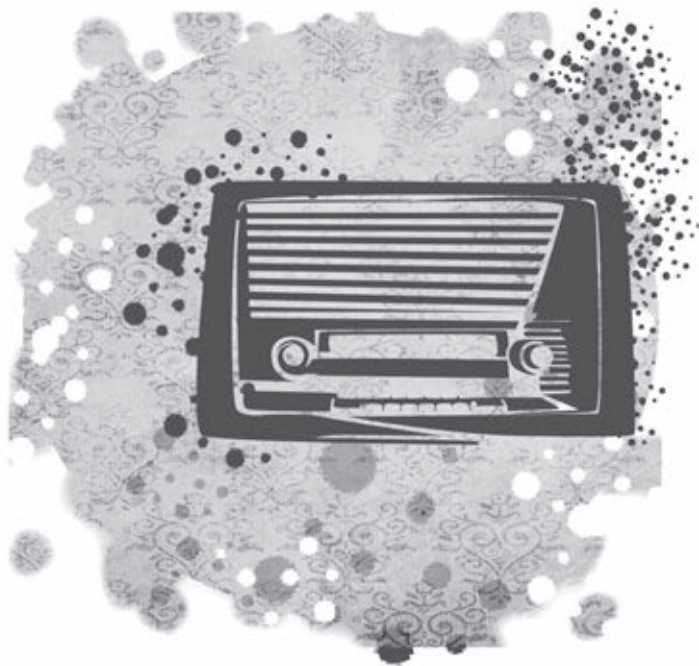
سپاس از تیما امیری که اصرار او بر انتشار

دلپره‌های خیابان وحید ما حاصلش این

کتاب شد.

سپاس از شقایق طبابخ که با صبر و حوصله

کتاب را خواند و بر کودکی‌هایش افزود.



فصل ۱

من و اکبر اصلاً نفهمیدیم جنگ کی شروع شد. بعد از دو سه روز سر و صدا و کوبیدن تازه امروز از لابه‌لای حرف‌های آقام این‌ها فهمیدیم جنگ شده است. اصغر اما بیشتر می‌فهمد، برای همین هنوز سر کلاس ننشسته جنگ را بهانه کرد و دیگر مدرسه نرفت. بتول هم به‌اش گفت: «دنبال یه فرصت بودی فلنگه ببندی دربری‌ها؟» فاطمی هم به بتول گفت: «حالا تو چی کار داری هی گیر می‌دی به مدرسه رفتن بچه‌ها؟ ئی قدر که تو فکر درس و مشق اینایی ننه و آقا نیستن.»

کبرا هم پقی زد زیر خنده: «نه خودشم خیلی درساش خوبه!»
بتول هم داد زد: «اصلاً به من چه؟ می‌خواد بی‌سواد بمونه، بمونه، ولی بزرگ شد باید بره حمالی.»

کلاس‌های درس تازه شروع شده‌اند. خواهرهایم که بزرگ‌ترند

را جووری کرد که فهمیده دارد چرت و پرت می‌گوید. تازه من شنیده‌ام آسمان هفتم جای خداست. برای همین می‌دانم دودش به آنجا نرسیده. اگر رسیده بود، حتماً او هم باخبر می‌شد. حبیب رفته بود روی پشت‌بام که مثل باقی همسایه‌ها ببیند بمب کجا افتاده. ننه می‌زد تو صورتش که بیاید پایین، می‌ترسید بمب دیگری بیندازند و بلایی سرش بیاید. حبیب بزرگ است، خیلی بزرگ‌تر از ما. آن‌قدر که دیگر نمی‌خواهد برود مدرسه. دوست دارد برود دنبال کارهای فنی. آقا می‌گوید جنگ هم به دادش رسیده که بی‌خیال درس و مدرسه شود.

امروز خبری از زدن نیست، یعنی هست، ولی نه این دور و بر. می‌گویند درگیری‌ها بیشتر طرف اروندرود است. خانه‌ی ما نزدیک رود بهمن‌شیر است. گاهی وقت‌ها با خواهرها و برادرهام و بچه‌های مامان محمود و مامان بهنام یک گله می‌شویم می‌رویم لب شط. ننه کلی سفارش می‌کند مراقب من و اکبر باشند نیفتیم توی آب. تازه لیدا هم هست که همیشه تابه‌تا راه می‌رود.

حبیب روی تیغ‌ی پشت‌بام نشسته و برای مسعود، پسر مامان محمود، می‌گوید که چون ما از اروندرود دور هستیم، خمپاره‌ها و آرپی‌جی‌ها فعلاً به ما کاری ندارند، بیشتر طرف اروندرود می‌افتند. صبحی آقا گفته بود توی اروندرود بلبشو است. ننه غر زده بود به‌اش: «حالا هی تو ته دل موئه خالی کنا. خونه‌ی ککام‌اینا اونجان!»

آقا هم دیگر چیزی نگفته بود.

حالا که دیگر نمی‌زنند، همراه ننه و نصرت و اکبر آمده‌ایم دکان منصوره‌خانم هله‌هوله بخیریم. من کشته‌مردی پاستیل

جنگ را از اول اولش یادشان است. آقام ولی قبل از اولش هم یک چیزهایی از جنگ می‌گفت. نه همیشه رادیو گوش می‌کند و چشم و گوشش به اخبار تلویزیون است، انگار همه‌چیز را بلد است.

می‌گوید زایر حیدر، که دائم یک پایش بصره است و یک پایش لب مرز و همیشه با فامیل‌های آن طرف مرزش در رفت و آمد است، خبرهایی به گوشش رسانده بود. اما به قول ننه، آقا خوش‌خیال‌تر از این حرف‌ها است که فکر کند الدرمدلدرم‌های صدام بالاخره به جنگ می‌کشد. نفهمیدم الدرمدلدرم چیست، ولی خودم از رادیوی آقام شنیدم آن‌وری‌ها می‌گویند شط‌العرب و این‌وری‌ها می‌گویند اروندرود و همین بهانه داده دست صدام که هی شب بکوبد و روز بکوبد.

نمی‌دانم شب بیشتر می‌کوبد یا روز، اما زیاد می‌کوبد. حتی نمی‌دانم راکت کدام است، بمب کدام و موشک کدام... اصغر می‌داند. یعنی خودش این‌طور می‌گوید. نه اینکه از من و اکبر بزرگ‌تر است، لابد بیشتر از ما هم سرش می‌شود. می‌گوید آنکه صدای خرد شدن شیشه می‌دهد راکت است. صدای انفجارش این‌طوری است: چه‌چه... چه‌چه... اما آنکه صدایش دم و درازتر است موشک است که قبل از خوردن به زمین می‌گوید ایوووم... بمب هم که صدای بمب می‌دهد. یک چیزی مثل بامب. ب را می‌کشد که درست مثل صدای خودش بشود، شبیه صدایی که دیروز نزدیک ظهر از چندتا کوچه آن‌ورتر از خانه‌ی خودمان شنیدیم. وقتی دویدیم تو کوچه، دودش را دیدیم که از همه‌ی پشت‌بام‌های آبادان بلندتر بود. اکبر می‌گفت تا آسمان هفتم هم می‌رسد. لاف می‌زد. این را اصغر هم به‌اش گفت، یعنی قیافه‌اش

شکری هستم. هم توت‌فرنگی‌اش را دوست دارم، هم موزی، اما توت‌فرنگی‌اش چیز دیگری است. اصلاً نمی‌شود نخوردشان. نصرت پفک‌نمکی دوست دارد. آن قدر پفک‌نمکی می‌خورد که خودش هم شبیه پفک شده. بچه‌ها تو کوچه و مدرسه به‌اش می‌گویند پفک‌نمکی. تازگی‌ها به‌اش توپولوف هم می‌گویند. از وقتی جنگ شده اسم کلی هواپیما و هلی‌کوپتر یاد گرفته‌ایم. هر وقت منصوره خانم کار دارد و برای خرید و این چیزها می‌رود، مریم پشت دخیل می‌ایستد که خیلی به نفع من است. دکان کوچک منصوره خانم زیر راه‌پله‌ی خانه‌اش است. ما بچه‌ها همیشه از آنجا چیزمیز می‌خریم، پسی کولای تگری، تی‌تاب و بیسکویت پتی‌بور. ننه می‌گوید از وقتی شوهرش مُرد با دخیل همین مغازه بچه‌هایش را بزرگ کرد. پسر بزرگش کارگر شرکت نفت است. از صبح تا غروب خانه نیست. بعضی عصرها با بیلرسوت^۱ پر از روغن و گریس می‌بینیمش که از ته کوچه برمی‌گردد خانه. دعادعا می‌کنم مریم پشت دخیل باشد. هر وقت برای خریدن چیزی می‌روم و او پشت دخیل است حتماً یک آبنبات‌قیچی، از آن قهوه‌ای‌ها که خیلی دوست دارم، می‌دهد دستم. در عوض لیم را می‌کشد. ازش خوشم می‌آید، چون همیشه سراغ جوجه‌هایم را می‌گیرد و وقتی می‌خندد شبیه فرشته‌ی مهربان توی کارتون پینوکیو می‌شود. مثل همیشه تا می‌بینم خودش سلام می‌کند: «سلام... ممد آقا... جوجه‌ها چطورن؟» دست می‌کند توی قفسه‌ی خالی و یک آبنبات‌قیچی برمی‌دارد می‌دهد دستم، اما لیم را نمی‌کشد. انگار امروز خیلی دوستم ندارد. ننه می‌پرسد: «ممانت کجان مریم؟»

قیافه‌اش تو هم می‌شود: «رفته بیمارستان پیش دایم.»
 ننه نگران می‌شود: «چش بوده؟»
 - تر کش خورده، کنار شط. زن دایی و بچه‌هاشم دیروز رفتن ماهشهر. هنوز خبر ندارن. فقط ممان پیششه.
 هر چه لابه‌لای قفسه‌ها چشم‌چشم می‌کنم پاستیل توت‌فرنگی نمی‌بینم. موزی هم نمی‌بینم. مریم نگاهش به من، چشمش می‌رود طرف قفسه‌ها. دوباره رو می‌کند به من: «پاستیل نیست ممد. دیگه پاستیل پَر... کاکائو پَر... چند روز دیگه آبنبات هم پَر... فقط یه دونه پاستیل موزی مونده که اونم گذاشته بودم کنار برای پسردایم. حالا بیا مال تو.» ننه می‌خواهد بگوید نه و با اخم نگاهم می‌کند. پاستیل را توی هوا می‌قایم. مریم می‌خندد: «احتمالاً این آخرین پاستیل تو آبادانه که نصیب تو شد. برو خوش باش. این قدر جوجه‌ها تم دستمالی نکن.»
 خوشم نمی‌آید او هم مثل بقیه به جوجه‌بازی‌های من گیر بدهد. یک بیسکویت پتی‌بور برمی‌دارم. فکر نکنم چیزی توی دنیا به خوشمزگی پتی‌بور تو چایی باشد، به‌خصوص صبح‌ها که مجبوری نان و پنیر بخوری. اکبر ساقه‌طلایی می‌خرد. اصلاً از ساقه‌طلایی خوشم نمی‌آید. خوردنش سخت است. توی گلو گیر می‌کند و با ده‌تا لیوان آب پایین نمی‌رود. نصرت سه‌تا پفک می‌خرد. می‌گوید یکی برای خودش، یکی برای زینت و آن یکی هم... معلوم است آن یکی هم برای خودش است. هنوز از شوخی مریم دلخورم که یکی از آن لبخندهای فرشته‌ی مهربانی‌اش را نثارم می‌کند. دوباره می‌شوم پینوکیوی حرف‌شنوی که باید هرچه زودتر آدم شود.



نشر هوپا همگام با بسیاری از ناشران بین‌المللی از کاغذهای مرغوب با زمینه‌ی کرم استفاده می‌کند، چرا که:
نور را کمتر منعکس می‌کنند و چشم هنگام مطالعه کمتر خسته می‌شود.
سبک‌تر از کاغذهای دیگرند و جابه‌جایی کتاب راحت‌تر می‌شود.
و مهم‌تر اینکه برای تولید این کاغذها درختی قطع نمی‌شود.

به امید دنیایی سبزتر و سالم‌تر